

من این گل را می شناسم

سعید سلطان پور برای امیر پرویز پویان



رها کنید مرا، رها کنید شانه و بازویم

رها کنید مرا تا ببینم

من این گل را می شناسم

من با این گل سرخ در قهوه خانه ها نشسته ام

من با این گل سرخ در میدان راه آهن سلام داده ام

آ... ی

من این گل را می شناسم

در زندان بودم که خیر رسید. عکس رفیق با دیگر رفقاییش در روزنامه بود. نگاهم روی عکس ماند ... پویان ... شگفتا ... آغاز کردند ...

پس آن سفرهایش به روستاها، آن دوستی هایش با مردمان جوراجور ... آن پیرمرد روستایی در قطار ... آن جوان با آن لباس چرب و روغنی در قهوه خانه ... آن یادداشت ها ... آن شیوه های مختلف لباس پوشیدن هایش ... شکل مردم بود ... مثل مردم حرف می زد ... آن کتاب ها ... آن ترجمه ها ...، آن غیبت های ناگهانی ... یک روز در مشهد ... یک روز در شهرهای لرستان ... یک روز در تبریز ... همیشه در میان مردم و به ندرت در میان ما روشنفکران ... برآستی شگفت انگیز بود. و آن روز ... کنار چمن دانشگاه ... نوشته ای از جرج حبش ترجمه می کرد. کنارش نشسته بودم، سر برداشت. آن چهره سبز تند. آن چشم های نافذ مهربان و آن لحن بومی صدایش: «نیروهای انقلابی ایران چوب خیانت حزب توده را می خورند. این خیانت تاریخی است. تنها با یک حرکت تاریخی می توان آن را شست.» «این دیکتاتوری گندیده است. مردم باید باور کنند.» «از مارکسیسم حرف زدن بد نیست. به مارکسیسم عمل کردن دشوار است.» و بعد ... با لحنی ساده پرسید: «می توانی به من گریم یاد بدهی؟!» تعجب کردم و به آرامی گفتم: «به تناثر علاقه مندم، شاید بیایم بچه ها را گریم کنم ...» و آن شب ... زمستان بود. نفس روی سیل ها یخ می بست. آن جثه مقاوم و چالاک ... آن پیکر ریز اما یکپارچه تحرک و تلاش ... می لرزید ... با آن پیراهن و ژاکت تازه، با آن کت معمولی ... عجیب اصرار داشت سرد نیست ... گفتم: «لباس زیاد دست و پا گیر است.» ... گفتم: «آخر این هم شد لباس.» گفتم: «خیلی هم اشرافیه.» و دستش را که در جیب داشت از آستر بال کت بیرون و با پنجه اش ادا درآورد. خنده ام گرفت. خندید: «شاید تو هم روزی لازم باشد آستر کت را پاره کنی.» سر در نیاوردم. در آن یخبندان هزاران متر قدم زدیم و او از زندگی کارگران می گفت. از زندگی دهقان ها، از سندیکاها، از شرکت های زراعی ... از بانک ها ... از وام های مردم تهیدست ... و بعد ... از روشنفکران بورژوازی می گفت: «همه در خلوت و در

حرف مبارزند!!» گفتیم: «چه می شود کرد؟» خندید. گفت: «اگر برایم با دقت بگویی چه نمی شود کرد، به تو **خواهم گفت چه می شود کرد.**» خاموش ماندم. «برای آن که حتا بفهمی چه نمی شود کرد باید کار کنی، باید جامعه را بشناسی. به دهات بروی. از کارخانه خیر داشته باشی. باید بدانی زیر این سقف ها چه می گذرد.» و به آلونک های پشت مجسمه اشاره کرد. از آن شب دیگر او را ندیدم. فکر می کنم آن شب همین که با تکان سر و تندی نگاه به آلونک ها اشاره کرد در میان همان آلونک ها از من جدا شد. هر وقت به او فکر می کنم آلونک ها را در آن زمستان سرد می بینم و آن رفیق ریز نقش را که مثل گوزنی سرما زده در لا به لای آلونک ها از من دور شد. مبارزی هنرمند بود. گاه شعر می سرود و گاه قصه ای می نوشت. در نقد هنر و هنرمند اگر چه بیش از چند نوشته ندارد بنیان گذار نگرش و شیوه ای مارکسیستی در نقد هنر است. آن آخرین شبی که دیدمش از خانه تیمی به تئاتر آمده بود و من نمی دانستم. مثل کودکی روستایی ساده و مثل توسنی کوهی هوشیار بود. رفیقی ساده و هوشیار، نقاد و مهربان ... رفیقی انقلابی که به ما درس ها آموخت.

رفیق کبیر پویان و دیگر رفیقانش بنیان گذاران جنبش نوین انقلابی ایران بودند. جنبشی که هنوز ارزش های تاریخی آن به ویژه در زمینه پیوند خلاق تئوری و پراتیک و نتایج نوین آن موضوع مبارزات تئوریک نیروهای انقلابی است.